

فصل سوم:

عملیات پلیسی در سازمان

□ «نمونه» دستگیری و بازجویی خدایی صفت

مرکزیت مارکسیست سازمان علاوه بر اقدامات تروریستی درون سازمانی، برای تحکیم موقعیت خود و ارباب مخالفان به شیوه‌های عملیات پلیسی نیز روی آورد. در مواردی رفتن در قالب پلیس و ساواک برای فریفتن و بازجویی از اعضای که مرکزیت به آنها مشکوک می‌شد، انجام می‌پذیرفت. به گونه‌ای که گاه جنبه‌های کمیک و تراژیک به خود می‌گرفت. «نمونه» خدایی صفت را در اینجا مرور می‌کنیم:

علی خدایی صفت فرزند یک روحانی به نام عباس متولد ۱۳۳۱ در تهران، فارغ‌التحصیل دبیرستان علوی بود و از همان دبیرستان از طریق محمد حیاتی به سازمان وصل گردید. پس از ورود به دانشگاه در حال تحصیل در سال چهارم دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران در تاریخ ۵۴/۵/۱۸ بازداشت گردید،^۱ وی پیش از بازداشت در اداره ثبت احوال تهران به کارورزی مشغول بود و با مؤسسه تحقیقات علوم اجتماعی نیز همکاری می‌نمود.

پس از ضربه شهریور سال ۵۰، ارتباط او با سازمان ضعیف شد؛ اما در سال ۱۳۵۱ توسط بهرام آرام مجدداً سازماندهی گردید. و در بخشی از عملیات شناسایی برای بمب‌گذاری در فروشگاه فردوسی و

۱. وی بار اول در اسفند ۵۱ - در مسگرآباد - بازداشت و یک روز بعد آزاد شد.

سازمان برنامه و... مشارکت نمود. به دلیل امکانات وسیعی که در ارتباط با روحانیت، دانشجویان، دانش‌آموزان، و مجالس و محافل مذهبی داشت، دیدگاه بهرام نسبت به او چنین بود: «وی چهارراه جناح‌ها در دانشگاه است». وی بعد از آزادی و سرگردانی **فرهاد صفا** وسیله ارتباط او را با سازمان مهیّا کرد و **محمد اکبری آهنگر** را نیز بعد از آزادی از زندان به **بهرام** و سازمان «مارکسیست شده» مرتبط ساخت، که اتفاقاً هر دو سرنوشت مشترکی یافتند و پس از مدتی کوتاه در دام پلیس افتاده و کشته شدند. **مجید شریف واقفی** هم با توجه به موقعیت مناسب **خدایی صفت** از او برای تشکیل گروه مذهبی - در برابر جریان تغییر ایدئولوژی - دعوت به همکاری و پس از پاسخ مثبت، او را به **مرتضی صمدیه لباف** معرفی نمود.

آن گونه که از پرونده وی در ساواک بر می‌آید، در مقطعی، رهبری مارکسیست‌شدگان سازمان - به دلیل موضع مذهبی‌اش - به احتمال رابطه‌ی وی با **مجید شریف واقفی**، شک کرده بودند. خود علی‌قبلاً به **صمدیه لباف** پیشنهاد کرده بود که به اتفاق **مجید** در یک روز با هم سرقرار نروند و یا در یک روز، قرارهایی را که با این دو گذاشته شده، اجرا نکنند. بعد وقتی که آن دو سر قرار می‌روند و دیگر پیدایشان نمی‌شود، مسئولان سازمان او را هم می‌گیرند و به شیوه ساواک از او بازجویی می‌کنند. **خدایی صفت** با آنکه مطمئن می‌شود که آن دو را کشته و یا دستگیر کرده و یا بلایی به سرشان آورده‌اند، فردای روز ربه شده شدنش، قرار خود را با آنها اجرا می‌کند و خود را به ندانستن می‌زند. و در واقع، با اینکه فهمیده بود که **بهرام** و وحید عامل قتل آن دو بوده‌اند، اسلحه‌هایی را که نزدش امانت بوده به آنها پس می‌دهد.

به رغم همه این وقایع، باز هم به رابطه با **بهرام** ادامه می‌دهد. یک بار هم از **بهرام** می‌پرسد که «آیا در رابطه با حلّ مسائل درونی سازمان، از تصفیه‌های خونین هم استفاده می‌کند» و **بهرام** می‌گوید: «نه». قبل از زندان سال ۵۴ وی که ضعف ایدئولوژیک خود را در برابر رهبری مارکسیست شده متوجه شده بود و حتی با چند تن از دوستانش تصمیم به کار ایدئولوژیک گرفت، به رغم امکاناتش (از جمله علنی بودن، امکان رابطه با روحانیت مبارز و...) به هیچ‌وجه عملاً تن به کار ایدئولوژیک نداد.

با وجود اینکه قبل از تصفیه فیزیکی **مجید**، به او می‌گوید: «باید سازماندهی کرده اعلام موجودیت نماییم.» و خود را مذهبی و موافق با او نشان داده بود، در کتابخانه اسلامی دانشکده اقتصاد، تعدادی کتب فلسفی اسلامی را تصفیه کرده و به جای آن کتب متعلق به نویسندگان شوروی را جایگزین کرد و در نهایت با **بهرام** سازش کرده و به ارتباطش ادامه داد.

وی در زندان جزء کسانی شد که مبارزه مسلحانه را نفی کردند، در مقطعی به ساواک اعتماد نمودند، و «ضد حرکت» و «ضد تشکیلات» شدند.

علی با اینکه از دل مجاهدین خلق بیرون آمده و آموزش‌های سنتی آن را کسب کرده بود، وقتی که در زندان می‌بیند که چند جریان متعارض تشکیل شده، با تذبذب و فرصت‌طلبی در جمع مخالف مارکسیست‌ها و مجاهدین خلق قرار گرفت و به موضع صد در صد مذهبی افتاد تا آنجا که از جدایی کامل مارکسیست‌ها و مذهبی‌ها، و مواضعی از این قبیل حمایت می‌کرد و حتی در ورزش هم قایل به جدایی دو دسته و مبتکر این نوع ورزش (ورزش جداگانه) بود.

از آنجایی که علی خدایی صفت کار تشکیلاتی زیادی انجام داده بود، با بهرام آرام و مجید شریف واقفی و صمدیه لباف بوده، و در عملیات نیز شرکت داشته، فرد پیچیده‌ای شده بود و هوش و ذکاوت پلیسی‌اش هم خوب بود. مجموع اینها باعث شد طوری حرکت کند که - به نوعی - رهبری جریان‌های مذکور را مدتی در بخش‌هایی از زندان قصر به دست گیرد.

همه اینها در شرایطی بود که خودش، در قرنطینه زندان قصر، به یکی از زندانیان مذهبی سازمان تردید خویش را به ایدئولوژی اسلامی بیان کرده بود. در همان جا آشکار می‌شود که در سلول‌های کمیته نیز شک خود را ابراز می‌داشته، و حتی در نمازهای خود نیز تردید داشته است. افراخته در بازجویی ساواک اعتراف کرده بود که علی خدایی صفت هم پس از مارکسیست شدن کادر مرکزی سازمان، تغییر ایدئولوژی داده بود و طی نامه‌ای اعلام کرد که: «من در گذشته به خاطر انگیزه‌های مذهبی مبارزه می‌کردم ولی اکنون که ماتریالیست شده‌ام همه چیز را جبری می‌بینم و احساس می‌کنم به دلایل زیربنایی و ماهیت طبقاتی، من یک فرد انقلابی نیستم.» افراخته درباره علی خدایی صفت گفته بود که او «ماتریالیست مبتذل» شده بود و به هیچ چیز ایمان نداشت.^۱

در زندان کمیته مشترک علی که خود به دلیل اعترافات وحید افراخته بازداشت شده بود، به فکر لو دادن بهرام آرام می‌افتد و بعدها به رفقایش می‌گوید: «من طعمه خوبی برای ساواک در کمیته بودم.»^۲

۱. پرونده رحمان (وحید) افراخته، بازجویی مرداد ۱۳۵۴.

۲. پرونده علی خدایی صفت.

○ اظهارات خدایی صفت، پس از انقلاب

ماجرای بازداشت و بازجویی خدایی صفت به سبک عملیات پلیسی رژیم شاه توسط مرکزیت سازمان در سال ۵۴، پس از پیروزی انقلاب در متون رسمی سازمان هم ذکر شد. در کتاب «تحلیل آموزشی بیانیه اپورتونیست‌های چپ‌نما»، اظهارات علی خدایی صفت درباره جریان تغییر ایدئولوژی و ماجرای مزبور که «بازجویی و شکنجه» نامیده شده است، بدون ذکر مشخصات با عنوان یک عضو شاخه به نام مخفف (ع)، به این شرح درج گردیده است:

«در اوایل سال ۵۳، که قصد داشتند سازماندهی را تغییر بدهند، این تغییرات در جهت کنار هم گذاشتن عناصر «تغییر ایدئولوژی» داده بود. [بهرام آرام] لزوم این تغییرات را تحت عناوین مختلف و غیرواقعی مطرح می‌کرد تا منظور اصلی آنها مشخص نشود. مثلاً تحت عنوان اینکه «با افراد دیگر و نحوه برخورد آنها هم آشنا شوید و...» وقتی این سازماندهی را تغییر دادند، مرا به طور یک جانبه تصفیه کردند؛ یعنی بدون اینکه به خودم بگویند. بهرام هفته‌ای یک بار با من تماس می‌گرفت، بدون اینکه مرا در جریان مسائل بگذارد. قصد او استفاده از امکانات، از قبیل خبرگیری و تحویل گرفتن بچه‌هایی که من با آنها کار می‌کردم بود، مثل خاموشی؛ که در خرداد ۵۳ او را تحویل گرفتند. برای اینکه من متوجه این تصفیه آنها نشوم، بهرام گفت که «فعالاً هم تیم تو به کاری مشغول است؛ تو هم امتحانات را بده که عقب نیفتی». در حالی که در مدت دانشگاه، تا آن وقت، نشده بود که برای امتحانات کار سازمانی را تعطیل کنیم. و بعد به دنبال آن، مدت‌ها مرا در همین وضع قرار دادند. یک بار که با او صحبت کردم که بالاخره کار من چه می‌شود؛ گفت که «هر چه گشتیم هنوز نتوانستیم جایی برای تو در سازمان پیدا کنیم». در حالی که قبلاً می‌گفت که «هم تیمت مشخص است ولی فعالاً کار دارد».

بعد مرا مدتی با «ث» [علیرضا ثقفی] هم تیم گذاشت؛ که من انتقادات او را در مورد نحوه زندگی و غیره درآورم و به او بگویم؛ تا او هم از طریق آن انتقادات، «ث» را بکوبد و سپس تصفیه کند. می‌گفت که «به او می‌خواهیم بفهمانیم که چرا تصفیه‌اش می‌کنیم»؛ ولی این کار عملاً در جهت کوباندن او و خرد کردن او بود تا بعداً هم نتواند خودش کار کند. این روشی بود که با هر کس که می‌خواستند تصفیه‌اش کنند انجام می‌دادند.

... در تابستان ۵۳، یک بار از بهرام پرسیدم که بالاخره وضع سازمان به کجا رسیده؟ گفت: «دارد رو به راه می‌شود». گفتم: «ایدئولوژی چطور؟ کار می‌شود؟» گفت: «بله، مگر می‌شود بدون ایدئولوژی کار کرد.

روشنفکر که نمی‌تواند بدون ایدئولوژی حرکت کند!» در حالی که چند ماه پیش از آن، ایدئولوژی را محکوم می‌کرد و می‌گفت که ایدئولوژی ضرورتی ندارد و کرم روشنفکر است.

در پاییز ۵۳، من مقاله «پرچم» را در نشریه داخلی خواندم و فهمیدم که جریان‌ات به کجا رسیده. از طرفی از طریق «م» [محسن سیاه‌کلاه] در جریان برخوردهایی که با مجید [شریف واقفی] کرده بودند، قرار گرفتیم. در اینجا بود که حس کردم دیگر نمی‌توانم با آنها به کار ادامه بدهم؛ ولی درست در همین نقطه بود که بهرام می‌خواست مرا در یک سری ارتباطات جدیدی قرار دهد... مجید در وضع نامناسی قرار گرفته بود؛ حتی امکانات مالی در اختیارش نبود؛ چرا که بعضی اوقات از ما چند تومانی پول می‌گرفت. او را در جریان اخبار هم قرار نمی‌دادند. بعضی اوقات تا ساعت ۴ بعد از ظهر غذا نخورده بود. برخورد آنها، در قرار اجرا کردن با مجید، خرد کننده و تحقیرکننده بود... و موارد دیگری که درست به یادمانده و خود مجید هم درباره آنها چیزی به من نگفته بود...

در پاییز ۵۳ بهرام دو اسلحه کمری و یک نارنجک و تعدادی فشنگ را به من داد تا نگهداری کنم. من هم آنها را پیش «ر» [رسول مرصوصی] گذاشتم و او آنها را در یک جاسازی حفظ می‌کرد. البته وقتی با مجید تماس داشتیم، مجید گفت که «اینها را نمی‌خواهد به بهرام برگردانی؛ پیش خودت نگهدار». تا اینکه در اسفند ماه یک بار «ح» [حسن نظام‌الملکی] را به دنبال آنها فرستادند که با مجید صحبت کردم، گفت: «بیر بده.» (مثل اینکه می‌دانست برای یک مصرف عملیاتی می‌خواهند). ولی اتفاقاً به علت اینکه دست «ر» در کارگاه دانشکده شکسته بود و بیرون آوردن آنها از جاسازی کار داشت، گفتم: «فردا حاضر نمی‌شود؛ پس فردا تلفن بزن. خوب بود چند روز قبل اطلاع می‌دادی»؛ او اصرار داشت که «فوری احتیاج داریم»؛ که من گفتم: «فردا تلفن بزن» و خودم هم رفتم که به هر وسیله‌ای شده آن را حاضر کنم. ولی بعداً دیگر خود آنها تلفن نزدند و با من تماس نگرفتند.

این جریان گذشت تا اینکه وقتی در اردیبهشت ۱۳۵۴ جریان ارتباط مجید برای آنها روشن شد، آنها به انبار اسلحه که پیش سیف‌الله [کاظمیان] بوده سر می‌زنند و می‌بینند که اسلحه‌ها را مرتضی صمدیه برده است. احتمال می‌دهند که من هم در ارتباط با مجید و مرتضی باشم؛ به خصوص که سابقه اسفند گذشته، که اسلحه‌ها زود آماده نشده بود، هم وجود داشت و [اینکه] «احتمالاً می‌خواهم اسلحه‌ها را به آنها دیگر ندهم».

آنها برای برخورد با این جریان شکل گرفته نقشه‌هایی می‌کشند که کشتن مجید و مرتضی و دستگیر

کردن من و پیدا کردن اطلاعات لازم از این طریق بوده است. چون من علنی بودم، آنها فکر کرده بودند که می‌توانند به نام و تحت عنوان پلیس مرا بگیرند و اقدام به گرفتن اطلاعات نمایند و در ضمن اسلحه‌ها را نیز از من بگیرند.

... بعداً بهرام گفته بود که ابتدا قصد داشته‌اند تحت عنوان ساواکی به خانه «ر» ریخته و او را برای گرفتن اسلحه تحت فشار بگذارند... تصمیم به «گرفتن» من می‌کنند؛ که این کار دو روز پس از زدن مجید و مرتضی صورت می‌گیرد. مسئله این بوده که آنها این اواخر مرا از طریق محسن خاموشی و «د» [حسین داعی‌الاسلام] تحت نظر قرار داده بودند؛ که من هم البته با «د» صحبت‌هایی کرده بودم و به طور غیرمستقیم راجع به جزئیات سازمان چیزهایی گفته بودم که شاید آنها این مسائل را متوجه شده بودند و صحبت‌ها را شنیده بودند. از طرفی فهمیده بودند که کسانی با افرادی که از زندان آزاد شده‌اند تماس گرفته و جریان‌ات سازمان را به آنها گفته‌اند و حدس زده بودند که من با این افراد تماس گرفته‌ام. ... برنامه‌ای که آنها برای دستگیری من طرح‌ریزی می‌کنند، بدین صورت بوده است که آنها اطلاع داشتند که من صبح زود، با موتور برای رفتن به زمین ورزش، از خانه خارج می‌شوم. طبق آنچه که بهرام بعداً تعریف کرد، آنها می‌خواستند در مسیر من کمین کنند و سپس با ماشین جلو من بیچند و همان جا به عنوان گشتی ساواک مرا دستگیر کنند؛ بعد فکر می‌کنند که ممکن است من مسیرهای مختلفی را انتخاب کنم و خلاصه آنها موفق به این کار نشوند؛ لذا تصمیم می‌گیرند در کنار در خانه بایستند و وقتی من خارج شدم، تحت عنوان پلیس، دستگیرم کنند.

[در ۵۴/۲/۱۸] صبح زود آنها با پیکان سفیدرنگ با ۴ سرنشین (به اصطلاح مثل گشتی‌های ساواک) به جلو خانه ما می‌آیند. پیکان را آن طرف خیابان پارک می‌کنند. یک نفر از آنها پشت فرمان می‌ماند. دو نفر آنها در کنار در خانه ما به انتظار می‌ایستند. یک نفر آنها هم در کنار در دیگر خانه می‌ایستد. آن دو نفر یک عینک دودی هم، که در کف شیشه‌هایش کاغذ سیاه چسبانده بودند و یک کش هم به دسته‌های عینک بسته بودند، با خود داشتند تا بلافاصله پس از اینکه مرا گرفتند، عینک را به چشم من بزنند تا قیافه‌های آنها را نبینم.

صبح زود، پیش از من، یکی از افراد خانه‌مان می‌خواست از خانه خارج شود که می‌بیند دو نفر در کنار در خانه ایستاده‌اند و یکی از آنها عینک دودی به دست دارد. شک می‌کند و به داخل خانه برمی‌گردد و به من می‌گوید که با چنین چیزی رو به رو شده؛ به او می‌گویم که از در دیگر خانه بیرون بروم، که می‌بیند

آنجا یک نفر ایستاده است - که به داخل خانه بر می‌گردد. من شلوار را پوشیدم که بروم ببینم چه خبر است؛ که یک مرتبه دیدم دو نفر وارد خانه شدند (که بعداً فهمیدم آنها وحید [افراخته] و طاهر رحیمی بوده‌اند). یکی از آنها دست مرا گرفت و گفت: «آقای فلانی! یک بازجویی مختصر در رابطه با مسائل دانشجویی است»، و عینک را به چشم من زد.

چون آنها بی‌هوا وارد خانه شده بودند، مادرم هم آنجا ایستاده بود که ناگهان فریاد زد: «آقا! چه کار می‌کنید؟!» و من که دم در خانه بودم، وارد کوچه شدم. چون شک زیادی داشتم آنها پلیس باشند، در کوچه عینک را از چشم انداختم و گفتم: «آقا! کارتتان را نشان دهید»، که یک مشت محکم به پشت گردنم زدند و شروع به فحاشی (مثل ساواکی‌ها) کردند و می‌خواستند مرا به زور به طرف ماشین ببرند. آنها می‌کشیدند و من نمی‌رفتم. در این کشمکش، مردم محل جمع شدند و چون ما را می‌شناختند و فکر می‌کردند دعوایمان شده، ممکن بود دخالت کنند. من یک مرتبه احساس کردم که اوضاع ناچور است، و خلاصه گفتم که می‌آیم؛ که رفتیم و سوار ماشین شدیم. مرا در صندلی عقب، روی کف ماشین نشانده که از بیرون معلوم نباشد؛ و یک بارانی روی سرم کشیدند، البته از جمع شدن مردم وحشت کرده بودند؛ چون که موقع حرکت اتومبیل نزدیک بود یکی از افرادشان را جا بگذارند که با مشت روی صندوق عقب کوبید تا نگه داشتند و او سوار شد. در بین راه فیلم‌هایی می‌آمدند که خود را به عنوان پلیس جلوه دهند. مثلاً یکی‌شان می‌گفت: «با بی‌سیم به پایگاه شماره ۴ اطلاع بده؛ بگو الان می‌آوریمش و...» که البته من فهمیده بودم که اینها پلیس نیستند؛ چون طرز کار پلیس به این شکل نیست و رفتارشان مشخص است. پس از طی مسیری، اتومبیل آنها متوقف شد و مرا به داخل خانه‌ای بردند. وارد یک اتاق بزرگ شدیم که در انتها اتاق کوچک‌تری به وسیله یک دیوار چوبی از آن جدا می‌شد. مرا به آن اتاق کوچک سلول مانند بردند و روی یک صندلی نشانده پاهایم را به پایه‌های صندلی بستند و دست‌هایم را از پشت دست‌بند زدند (دست‌بندهای قدیمی شهربانی که آهنی و سنگین است). عینک هنوز به چشم من بود؛ دور آن را پنبه گذاشتند که جایی را نبینم. یک رادیو آورده و صدای آن را تا آخر بلند کردند و در کنار من گذاشتند که اگر صدایی کردم، صدایم بیرون نرود (آن طور که بعداً فهمیدم و منیژه اشرف‌زاده نیز بعدها گفت، لای درزهای دیوار تخته‌ای را نیز پنبه گذاشته بودند تا صدا بیرون نرود. همچنین جلو در آن، دو تا پتو روی هم آویزان کرده بودند - که البته این طور که از این تدارکات معلوم می‌شود و آن طور که خود طاهر رحیمی در کمیته می‌گفت، برنامه کتک و بازجویی و کشف روابط نیز در کار بوده است).

مرا یک ساعت در این حالت رها کردند. موقعی که مرا به صندلی می‌بستند، باز هم فیلم می‌آمدند. یکی به دیگری می‌گفت: «به آقا خبر داده‌ای؟» بعد به من می‌گفت: «صبر کن، بگذار آقای دکتر بیاید، آن وقت می‌فهمی» و... بعد از یک ساعت - که من در همان حال بودم و کم کم دست‌هایم درد گرفته بود، [و] در این فاصله از پشت دیوار چوبی صدای آنها می‌آمد که می‌خندیدند، حرف می‌زدند و صبحانه می‌خوردند - پس از یک ساعت داد زدم که «چه خبر است؟ کجایی؟» که یک مرتبه وارد اتاق شدند و صندلی را هل دادند تا نزدیک دیوار جلو بردند؛ به طوری که روی من به دیوار بود. در این وقت، بهرام عینک را از چشم من برداشت و گفت: «حالا ما را شناختی؟» گفتم: «قبلاً شناخته بودم.» گفت: «بین چه کار کرده‌ای که یک سازمان انقلابی باید تو را دستگیر کند.» گفتم: «چه کار کرده‌ام؟» گفت: «چرا سر قرارهایت حاضر نمی‌شوی؟» گفتم: «کدام قرارها؟» (چون نشده بود که بی‌خودی سرقرار حاضر نشوم؛ البته تا وقتی قرار داشتیم). گفت: «فلان روز تلفن زدم به خانه‌تان؛ برادرت گفت گوشی خدمتتان و ده دقیقه مرا در تلفن عمومی معطل کرد. چه هدفی داشتید؟ چرا وقتی آمدند اسلحه‌ها را بگیرند، نادادی؟ می‌دانی با این کارت چه کردی؟ ترور (... را سه روز عقب انداختی.»

در اینجا وحید، که پشت سر من ایستاده بود، وارد بازجویی شده و با لحن تندی گفت: «ممکن بود عمل با شکست مواجه شود.» خلاصه یکی این می‌گفت، یکی آن. بهرام از جلو و وحید از پشت سر. بهرام گفت: «موضع سکتاریستی گرفته‌اند... اگر این ۴ نفر، که در این شرایط امنیتی خطرناک صبح زود در خانه شما آمدند، ضربه می‌خورند چه می‌کردی؟» گفتم: «مگر من گفته بودم این کار را نکنید؟» گفت: «تو مجبورمان کردی» گفتم: «یعنی چه؟ اصلاً چه شده است؟ فکر نمی‌کنید که اشتباه کرده‌اید؟» که در اینجا گفت: «اسلحه را به کی دادی؟» گفتم: «به چه کسی می‌خواستی بدهم؟ سرچایشان است، بروید و بردارید. می‌شد این موضوع را بدون این کارها از من بپرسید، قرار بگذارید با هم صحبت کنیم.» بعد گفت: «ما از کجا می‌دانستیم؟ گفتم اگر بگوییم، ممکن است اسلحه‌ها را برداری و فرار کنی. حالا هم که طوری نشده. فوقش می‌فهمیم که اشتباه کرده‌ایم، رابطه ما مثل اولش می‌شود؛ چیزی پیش نمی‌آید» در اینجا وحید، از پشت سر، گفت: «عاده حیثیت می‌شود، همان طور که از (...) (در روسیه) هم عاده حیثیت شد (که الآن نامی را که آورد به یاد ندارم).

من، در حالی که خیلی ناراحت بودم، گفتم: «نمی‌دانم گریه کنم یا بخندم.» که گفت: «باید گریه کنی» گفتم: «آره، برای سرنوشت مردم بیچاره» بعد گفت: «تو قرار نداشته‌ای؟» گفتم: «چه قراری؟ مگر

نمی‌دانی که مدتی است با هم رابطه نداریم؟» گفت: «نه، منظورم با شخص دیگری است.» گفتم: «نه، چه شخصی؟». گفت: «اسلحه‌ها را قرار نبود به کسی بدهی؟» گفتم: «نه.» گفت: «چرا پشت سازمان بدگویی می‌کنی، می‌گویی مارکسیست شده‌اند و...» گفتم: «به چه کسی گفته‌ام؟ به هر کس بگویم سازمان مارکسیست شده، می‌گوید معلوم است خودت رابطه داری. من این قدر مسئله امنیتی را تشخیص نمی‌دهم؟!» گفت: «تو به «د» چیزی گفته‌ای، او هم به خاموشی گفته؛ خاموشی هم به ما گفته است.» (که البته این را برای این گفته بود که رابطه «د» با سازمان را درک نکنم).

... گفتم: «حالا چطور می‌گویی طوری نشده؛ من پیش آنها لو رفته‌ام. تمام محل دیده‌اند که مرا «ساواک» گرفته، این خبر، به احتمال قوی، به گوش ساواک هم می‌رسد. من چگونه به خانه بروم و زندگی کنم؟ (که اتفاقاً علاوه بر اینکه در تمام محل پیچیده بود، در دانشکده هم پخش شده بود که فلانی را در حال کتک و درگیری دستگیر کرده‌اند و بچه‌های دانشکده می‌خواستند به اتاق رییس بروند و بگویند چرا او را گرفته‌اند).

بهرام گفت: «نه، هیچ طوری نشده. در عرض یک هفته همه این مسائل حل می‌شود.» گفتم: «این ۴ نفر که خانه و اسم مرا یاد گرفته‌اند، چه؟ من از کجا بدانم دستگیر شده‌اند یا نه؟ گفت: «در این مورد خاطر جمع باش؛ آنها در سطحی نیستند که حرف بزنند. اگر من حرفی بزنم، آنها هم حرف می‌زنند.» (و دیدیم که در کمیته برخی از این ۴ نفر، چه حرف‌ها که نزدند) بعد صحبت‌های زیادی کرد که با تهدید و تحقیر و تشویق توأم بود. مثلاً گفت: «چرا حالا بعد از ۴ سال کار، وقتی سازمان به تو احتیاج دارد، می‌خواهی خودت را کنار بکشی. «ح» از تو بیشتر نبود که کمتر بود؛ حالا کلی کار و مسئولیت به عهده دارد. همین رفیق هم تیمت باید بیاید اینجا؛ آدرس تو را بدهد برای دستگیر کردن تو. تو خوب می‌توانی کار کنی. بیا در یک خانه تیمی خوب می‌گذاریم؛ با یک تیم خوب کار کن. چه می‌خواهی؟ می‌خواهی خاموشی را بگذاریم خودت با او کار کنی؟» (با توجه به اینکه در آن زمان، خاموشی در تشکیلات آنها آن موضع بالا را داشته، نمی‌دانم منظورش از این حرف چه بود؟)

من در جواب گفتم: «همان طور که برایت نوشتم، من هرگز اهل کار نیستم و...». که در اینجا باز لحن تهدیدآمیز به خود گرفت که: «خلاصه، تو هر چه داری از سازمان داری. حالا نمی‌توانی در رابطه‌ای غیر از سازمان کار کنی. ما که می‌بینیم به ما می‌رسی، می‌گویی نمی‌خواهم کار کنم ولی در دانشکده به بچه‌های دیگر که می‌رسی، فعالی و می‌خواهی کار کنی. خلاصه بگویم، تو فقط دو راه داری؛ یا باید اصلاً

کار سیاسی را کنار بگذاری، بروی دنبال زندگی و درس و عشقت؛ یا اینکه اگر می‌خواهی کار سیاسی بکنی، باید در رابطه با سازمان باشد. غیر از این راهی نداری و بار دیگر هم، با این زبان با هم صحبت نمی‌کنیم؛ با زبان دیگری با هم صحبت خواهیم کرد...^۱

○ شرح واقعه در بازجویی خدایی صفت

علی خدایی صفت در بازجویی ساواک، زمینه اختلافات با مرکزیت مارکسیست سازمان و اجرای دستگیری خود را، این گونه شرح داده است:

... پیش از اینکه محسن [سیاه کلاه] دستگیر شود من نامه‌ای برای جواد [بهرام آرام] نوشتم و در آن گفتم که من دیگر با شما نمی‌خواهم کار کنم و اصلاً به خاطر اینکه دیگر نه به مذهب معتقد هستم و نه به آنچه که شما می‌گویید، دیگر نمی‌توانم کار کنم و آن را به وسیله حسین [سیاه کلاه] برای جواد فرستادم. و بدین ترتیب رابطه خودم را با آنها به کلی قطع کردم که این بعداً موجب پیش آمدن صحبت‌ها و بحث‌های زیادی بین من و جواد شد که آنها را شرح خواهم داد.

... بحث اصلی ما چه با اکبر و چه با کاظم و کریم که چنان که بعداً فهمیدم مجید شریف واقفی، مرتضی صمدیه لباف و سعید شاهسوندی بودند سر آگاه کردن کسانی بود که از زندان آزاد شده بودند و حالا گروه قصد داشت آنها را مخفی کند و چنانکه اکبر می‌گفت گروه اصلاً مسئله مارکسیست شدن را با آنها مطرح نکرده و در این مورد قصد دارد که آنها را فریب دهد. و پس از اینکه آنها را مخفی کرد - و به هر نحو که ممکن بود یا آنها را به سمت مارکسیسم کشاند و یا اینکه با روشی که خوب بلد هستند آنها را به پوچی انداخت به طوری که دیگر به هیچ چیز معتقد نباشند - آن وقت با خیال راحت جریان مارکسیست شدن گروه را اعلام کنند؛ چون به گفته اکبر اگر قبلاً این زندانی‌ها را مخفی نکرده باشند امکان دارد که پس از اعلام مارکسیست شدن گروه آنها با گروه به مخالفت پردازند و به پیشرفت کار گروه لطمه بزنند این زندانی‌ها عبارت بودند از: محمد صادق، محمد اکبری، محسن طریقت، فرهاد صفا و زین‌العابدین حقانی.

... از کارهایی که اکبر کرده بود این بود که یک جوابیه به گروه نوشته بود که در صورت روشن شدن مطالب یعنی در صورتی که گروه بفهمد که اکبر چه کار کرده آن جوابیه را به آنها بدهد، جوابیه در حدود ۴۰-۵۰ صفحه بود که من چون یک بار به طور خیلی سریع آن را خوانده‌ام از آن چیز زیادی به یادمانده است. در آن شرح داده بود که مارکسیسم را چگونه به افراد گروه تحمیل

۱. تحلیل آموزشی...: صص ۱۵۳-۱۵۴ و ۲۲۴-۲۳۴؛ با تلخیص.

کرده‌اند و هر کس که نپذیرفته با او چه رفتاری انجام داده‌اند. مسئله‌ای که در اینجا خیلی مهم است این است که بسیاری از افراد گروه دچار پوچی شده بودند؛ یعنی نه مذهبی و نه مارکسیست، بدون هیچ هدفی [باخوانا] و دیگر حاضر به مبارزه هم نبوده‌اند. بعضی که امکان برایشان بوده به زندگی بازگشته‌اند و دست از این کارها کشیده بوده‌اند. مثلاً در این مورد کاظم می‌گفت که دو نفر که نسبتاً هم فعال بوده‌اند بعد از جریانات به اصطلاح مبارزه را ول کرده و به سربازی رفته بوده‌اند. و هرچه با آنها صحبت کرده‌اند فایده‌ای نداشته است. از این نمونه‌ها در گروه زیاد بوده که در آن جوابیه به چندتایی از آنها اشاره کرده است و کاظم اینها را بهتر می‌داند و یک نمونه این پوچ‌گرایی هم خود من بوده‌ام...

جریان [دستگیری توسط سازمان] از این قرار بود که صبح زود من در توالت بودم، خواهرم آمد از منزل خارج شود، فوراً برگشت و گفت که دو نفر دم در حیاط ایستاده‌اند و وقتی که من از خانه خارج شدم یکی از آنها صورت خود را برگرداند به سمت دیگر و دست یکی از آنها یک عینک دودی بود. من شلوارم را پوشیدم و آمدم که دم در بروم ببینم چه خبر است که ناگهان دیدم دو نفر از درخانه که بازمانده بود، وارد خانه شدند و مستقیماً به سمت من آمدند و در دست یکی از آنها یک عینک دودی بود که در داخل شیشه‌هایش کاغذ سیاه چسبانده بودند. و دور آن را نیز کاغذ سیاه چسبانده بودند و دسته‌های آن را با کش به هم وصل کرده بودند. وقتی به من رسیدند، یکی از آنها دست مرا گرفت و گفت آقای علی خدایی، گفتم بله، گفت که یک بازجویی مختصر در مورد فعالیت‌های دانشجویی است. لطفاً تشریف بیاورید، مادرم جلو آمد و گفت چه شده؟ اجازه بدهید، در همین موقع دست مرا کشیدند و به سمت کوچه بردند و به مادرم گفتند که خانم به نفع شما و پسر شماست که ساکت باشید، چیز مهمی نیست، زود بر می‌گردد و فوراً عینک را به چشم من زدند که جایی را نبینم و بیشتر منظورشان این بود که قیافه آنها و شاید ماشین را نبینم. من در کوچه عینک را از چشم انداختم که به گل گردنم افتاد و بعد به او گفتم که کارت را نشان بده، زد توی سرم و با فحش مرا به سمت ماشین که یک پیکان بود برد. در این وقت من کمی مقاومت می‌کردم و آنها نیز به من فحش می‌دادند و کتک می‌زدند و این باعث شده بود که مردم جمع شوند. در این وقت پدرم نیز از خانه خارج شده و به آنها می‌گفت که چه شده است؟ خلاصه آنها مرا وارد ماشین کردند و یک بارونی زرد رنگ را روی سر من انداختند و سرم را به سمت پایین فشار دادند، به طوری که کمرم درد گرفته بود، در راه برای خام کردن من که باور کنم پلیس هستند چیزهایی می‌گفتند که مرا بیشتر روشن می‌کرد که اینها پلیس نیستند. مثلاً یکی از آنها می‌گفت که با بی سیم تماس بگیر، بعد می‌گفت که برو پایگاه شماره ۴ و از این قبیل صحبت‌ها، من از آنها پرسیدم که پس چرا خانه را بازرسی نکردید. که در

جواب یکی از آنها یک توسری به من زد. خلاصه پس از حدود نیم ساعت به خانه آنها رسیدیم... یک نفر هم آمد و عینک را از چشم من برداشت، دیدم او بهرام است. بعد گفت که حالا ما را شناختید، گفتم بله. عجب شناختی، واقعاً شما را شناختم و ای کاش زودتر می شناختم. خلاصه شروع کردند چند نفری مرا بازجویی کردن، یکی از پشت سر می گفت که چرا قرارهایت را اجرا نمی کنی؟ بهرام می گفت که چرا اسلحه ها را تحویل نمی دهی؟ یکی می گفت چرا پشت سر سازمان بدگویی می کنی، ولی من همچنان ساکت نشسته بودم. بعد بهرام گفت که چرا ساکت نشسته ای، گفتم من با شما حرفی ندارم که بزنم؛ چون حالا دیگر به شما اصلاً اعتمادی ندارم و فهمیدم که شما هم به من اعتمادی نداشته اید... دیگر اعتمادی برای من باقی نگذاشتید. و من از به اصطلاح این مبارزه به کلی زده شده ام. ای کاش بیشتر مرا اذیت می کردید تا بهتر شما را می شناختم...^۱

○ شرح واقعه در بازجویی سیدخاموشی

محسن سیدخاموشی که پیش از خدایی صفت دستگیر شده بود، در بازجویی ساواک درباره وی و ماجرای دستگیری اش توسط سازمان، چنین نوشته است:

او وقتی با من کار می کرد من اصلاً حدس نمی زدم که او با سازمان ارتباط داشته باشد. حتی وقتی که علی [بهرام آرام] او را عضوگیری کرد باز طوری رفتار می کرد که من پیش خود می گفتم او عضو نیست. این جریان ادامه داشت تا قتل مجید شریف واقفی، وقتی من سر قرار عباس [حسین سیاه کلاه] رفتم او گفت علی خدایی صفت کجاست. گفتم دائماً دانشکده است او گفت با او کار دارم. من دوباره گفتم که دائماً در دانشکده است. او ادامه داد، فکر می کنیم که علی خدایی صفت هم با مجید شریف واقفی ارتباط دارد، هر چه به خانه اش تلفن می کنیم وقت های مختلف - شب - روز - صبح زود - آخر شب - همیشه می گویند نیست. او اصلاً کی در خانه است او ادامه داد که یک سلاح اسپرینگ پیش اوست. آن را می خواهیم تحویل بگیریم که نیست. عباس گفت، علی خدایی صفت قرار بود یک تحلیل بنویسد رفته و دیگر هر چه تلفن می زنیم نیست. بعد عباس ادامه داد که باید او را دستگیر کنیم و از کارها و اعمال دار و دسته مجید شریف واقفی اطلاع حاصل کنیم. روز بعد هم بعد از عمل قتل شریف واقفی گفت من دیشب به خانه سمپات علی خدایی صفت [= حسن نظام الملکی] رفتم و تقاضای اسلحه را

۱. پرونده علی خدایی صفت، بازجویی ساواک در مرداد ۱۳۵۴.

کردم. سمپات در جواب گفت چیزی اینجا نیست و اینجا مشکوک است به خانه مانیا. بعد از این رفتار، عباس احتمال قوی نزدیک به یقین می داد که نبودن علی و گفته های سمپاتش برنامه است و علی خدایی صفت سلاح را تحویل مجید شریف واقفی داده است. او می گفت علی خدایی صفت آدم بی انگیزه و ماتریالیست مبتذل است، و اصلاً صداقت ندارد. بعد از سه چهار روز که ما در طرح مستشاران بودیم، حسن [محمد طاهر رحیمی] به من [گفت] که علی را دستگیر کرده اند. او از کم و کیف جریان اطلاع زیادی نداشت. فقط گفت موقعی که دم در خانه ایستاده بودند و منتظر او بودند خواهرش در را باز کرد و مشکوک شد و گویا رفته بود داخل و به علی گفته بود و علی از خانه بیرون نمی آمد. که بچه ها در زده و به داخل رفتند و او را دستگیر کردند. گفته بودند ما پلیسیم و او را برای بازجویی برای اوضاع دانشکده می بریم. فردا شب بهمین (وحید افراخته) را دیدم و به او گفتم چه شده. گفت او را دستگیر کردند. و به او گفتند چرا جواب تلفن را نمی دادی و حدس خود را که تو بر ضد سازمان فعالیت می کنی با او مطرح کردند. علی خدایی صفت گریه کرده بود و قسم خورده بود که من چنین کاری را نکردم و قرار شده بود اسلحه را تحویل دهد. بهمین گفته بود این کار یعنی دستگیری علی خدایی صفت عمل خیلی اشتباهی بود و چون او آدم ترسو و محافظه کاری است و اصلاً اهل این نیست که بر ضد سازمان فعالیت کند. ثانیاً اسلحه را به عنوان یک بسته به خانه سمپاتش گذاشته بود و اصلاً صحبت سلاح نکرده بود و سمپاتش خبر نداشته که سلاح در آنجاست فکر می کرده است که چند کتاب درسی در آنجاست. بعد وحید افراخته ادامه داد که علی خدایی صفت اصلاً آدم محافظه کاری است. علی [بهرام آرام] معتقد بود که خیلی ترسیده است او گفته بود وقتی او [= خدایی صفت] را دستگیر کردند پیش من آوردند، وقتی من را دید خیلی ترسید و گریه کرد، من گفتم او را هم زده اید گفت نه فقط بچه ها با ماشین که او را می آورده اند گفته بود کارت شما کو؟ بچه ها هم چند چک به صورت او زدند و گفتند خفه شو.^۱

۱. پرونده سیدمحسن سیدخاموشی، بازجویی ساواک در مرداد ۱۳۵۴.



علی خدایی صفت

شماره پرونده: ۲۳۵۴		کارت بازداشتگاه		۱۳۵۷-۶		نام خانوادگی: خدایی	
<p>تاریخ مکتب: ۳۳۵۴</p>	تاریخ بازداشت: ۵۴/۶/۲۳	محل دستگیری:	نام و نام خانوادگی: ازهرام خدایی	شماره کارت: ۱۳۳۳	تاریخ و محل تولد: ۱۳۳۳	تاریخ و محل صدور: ۱۳۴۰	شماره شناسنامه و محل صدور: ۱۳۴۰
	تاریخ بازداشت:	شماره قرار بازداشت:	نام بازجو:	شماره پرونده: ۳۸۱	تاریخ و محل تولد:	تاریخ و محل صدور:	شماره شناسنامه و محل صدور:
	تاریخ بازداشت:	شماره قرار بازداشت:	نام بازجو:	شماره پرونده: ۳۸۱	تاریخ و محل تولد:	تاریخ و محل صدور:	شماره شناسنامه و محل صدور:
	تاریخ بازداشت:	شماره قرار بازداشت:	نام بازجو:	شماره پرونده: ۳۸۱	تاریخ و محل تولد:	تاریخ و محل صدور:	شماره شناسنامه و محل صدور:
تاریخ مکتب: ۳۳۵۴	تاریخ بازداشت:	شماره قرار بازداشت:	نام بازجو:	شماره پرونده: ۳۸۱	تاریخ و محل تولد:	تاریخ و محل صدور:	شماره شناسنامه و محل صدور:
<p>وضع نام هنگام تعویض به بازداشتگاه: [Handwritten Signature]</p> <p>وضع نام هنگام ترخیص از بازداشتگاه: [Handwritten Signature]</p>							
ملاحظات	مطوبات و غیره در باره نام			تاریخ نام			
<p>۵۴/۶/۲۳</p> <p>۵۴/۶/۲۳</p>				<p>نام و نام خانوادگی: ازهرام خدایی</p> <p>تاریخ و محل تولد: ۱۳۳۳</p> <p>تاریخ و محل صدور: ۱۳۴۰</p> <p>شماره شناسنامه و محل صدور: ۱۳۴۰</p> <p>وضع نام هنگام تعویض به بازداشتگاه: [Handwritten Signature]</p> <p>وضع نام هنگام ترخیص از بازداشتگاه: [Handwritten Signature]</p>			